

اشعار مولانا در بیست و چهارمین جلسه

شرح داستان طوطی و بازرگان

ایرج شهبازی

آذرماه ۱۳۹۸

غزلی از مولانا درباره تناقض‌های درونی انسان:

(کلیات شمس، نسخه استاد فروزانفر، غزل ۱۶۰۸؛ نسخه هرمس، غزل ۱۳۰۴)

که از آن سوی کشندم، که از این سوی کشندم
قَدَر از بام درافتد، چو در خانه ببندم
به نُحُوسِیِشِ بگرییم، به سُعودِیِشِ بخدم؟
نَفْسِیِ هم‌تَکِ بادم، نَفْسِیِ من هَلِکَندَم
ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به چه بازار خرندم؟
نَفْسِیِ غرقِ فِراقم، نَفْسِیِ رازِ تو رندم
نَفْسِیِ زین دو برونم، که بر آن بام بلندم

چه کَسَم من؟ چه کَسَم من؟ که بسی وسوسه‌مندم
ز کشاکش، چو کمانم، به کفِ گوش‌کشانم
مگر استاره چرخم، که ز بُرجی، سوی بُرجی
به سما و به بُرُوجش، به هُبُوط و به عُرُوجش
نَفْسِیِ آتشی سوزان، نَفْسِیِ سیلِ گریزان
نَفْسِیِ فوقِ طباقم، نَفْسِیِ شام و عراقم
نَفْسِیِ رهن و غولم، نَفْسِیِ تند و ملولم



سرشتِ برزخیِ انسان باعث می‌شود او «تناقض و تضادِ درونی» را تجربه کند:

(کلیات شمس، نسخه استاد فروزانفر، غزل ۱۶۰۸؛ نسخه هرمس، غزل ۱۳۰۴)

خَلَقِ عَالَمِ را سه گونه آفرید:
آن فرشته است، او نداند جز سجود
نورِ مُطَلَق، زنده از عشقِ خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافل است و از شرف
نیمِ او ز افرشته و نیمیش خر
نیمِ دیگر مایلِ عقلی بُود
وین بشر با دو مخالف در عذاب ...
کرده چالیش آخرش با اولش ...
تن ز عشقِ خارُبُن چون ناقه‌ای

در حدیث آمد که یزدانِ مجید
یک گُرّه را جمله عقل و علم و جود
نیست اندر عُنُصُرُشِ حرص و هوا
یک گروهِ دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصْطَبِل و علف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر
نیمِ خر خود مایلِ سَفَلِیِ بُود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
جان ز هجرِ عَرُشِ اندر فاقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها



توجه به جنگ درونی خود ما را از جنگیدن با دیگران باز می‌دارد:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۵۱ تا بیت ۵۴)

هست احوالم خلافِ همدگر هر یکی با هم مخالف در اثر
چون که هر دم راهِ خود را می‌زنم با دگر کس سازگاری چون کنم؟
موجِ لشکرهای احوالم ببین! هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ گران! پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟



دل «ایمن آباد» است:

(مثنوی، دفتر سوم، بیت‌های ۵۱۴ و ۵۱۵)

گام در صحرای دل باید نهاد؛ ز آن که در صحرای گل بُنود گشاد
ایمن آباد است دل، ای دوستان! چشمه‌ها و گلستان در گلستان



تفاوت دل راستین و دل آلوده:

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۲۴۳ تا بیت ۲۲۷۵)

حق همی‌گوید: «نظرمان بر دل است تو همی‌گویی: «مرا دل نیز هست!»
در گل تیره یقین هم آب هست ز آن که گر آب است، مغلوبِ گل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است»
دل فرازِ عرش باشد، نه به پست
لیک ز آن آبت نشاید آبدست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است؛

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است
پاک گشته آن ز گل، صافی شده
ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده
آبِ ما مَحْبُوسِ گل مانده است، هین
بحر گوید: «من تو را در خود گشَم
لافِ تو محروم می‌دارد تو را
آبِ گل خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دستِ گل
آن کشیدن چیست از گلِ آبِ را؟
هم‌چنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زین‌ها تو را مستی کند
این خمارِ غم دلیلِ آن شده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر!
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم
آن‌چنان که آب در گل سر گشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
لطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است
پس بُودِ دل جوهر و عالمِ عَرَضِ
آن دلی کاو عاشقِ مال است و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیرِ آن دریای نور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزهٔ دل را بَهِل، دل را بجو!

آن دلِ ابدال یا پیغمبر است
در فزونی آمده، وافی شده
رسته از زندانِ گل، بحری شده
بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!
لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
ترکِ آن پنداشت کن، در من در آ!
گل گرفته پای آب و می‌گشد
گل بماند خشک و او شد مُسْتَقِل
جذبِ تو نُقْل و شرابِ ناب را
خواه مال و خواه جان و خواه نان،
چون نیابی، آن خمارت می‌زند
که بدان مَفْقُودِ مستیات بده است
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجتِ غیری ندارم، واصلم
که منم آب و چرا جویم مَدَد؟
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی
کاو بود در عشقِ شیر و انگبین؟
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
سایهٔ دل چون بُودِ دل را عَرَضِ؟
یا زبونِ این گل و آب سیاه،
می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نظرگاهِ خدا، و آنگاه کور؟!
در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
تا شود آن ریزه چون کوهی از او

زر همی‌افشاند از احسان و جود
می‌کند بر اهلِ عالمِ اختیار
آن نثارِ دل بدان کسی می‌رسد
هین منه در دامنِ آن سنگِ فُجُور!

دل مُحیط است اندر این خطّه وجود
از سلامِ حق سلامت‌ها نثار
هر که را دامنِ درست است و مُعد
دامن تو آن نیاز است و حضور



در ستایش دل راستین:

(مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۸۷۰ تا بیت ۸۹۳)

نه به نقشِ سجده و اینارِ زر
جستجویِ اهلِ دل بگذاشتی
اندر او آید، شود یاوه و نهان
سبزوارِ اندر ابوبکری مجو!
حق از او در ششِ جهت ناظر بُود
نَکندش بی واسطه او حق نظر
ور قبول آرد، هم او باشد سَنَد
شمه‌ای گفتم من از صاحبِ وصال
وز کَفَشِ آن را به مرحومان دهد
هست بی چون و چگونه و بر کمال
گفتنش تکلیف باشد، وَالسَّلَام
حق بگوید: «دل بیار، ای مُنَحْنی!
ور ز تو مُعْرِضِ بُود، اِعْرَاضِ‌ام
تُحْفَه او را آر، ای جان، بر دَرَم
زیر پایِ مادران باشد جِنان».
ای خنک آن کسی که داند دل ز پوست!

من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو!
صاحبِ دل آینه شش‌رو شود
هر که اندر شش جهت دارد مَقَر
گر کند رد، از برای او کند
بی از او ندهد کسی را حق نُوَال
موهبت را بر کفِ دستش نهد
با کَفَشِ دریای کُل را اِتِّصَال
اِتِّصَالی که ننگجد در کلام
صد جوال زر بیاری، ای غنی!
گر ز تو راضی است دل، من راضی‌ام
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
با تو او چون است؟ هستم من چنان
مادر و بابا و اصلِ خَلْقِ اوست

تو بگویی: «نک دل آوردم به تو».
آن دلی آور که قطبِ عالمِ اوست
از برای آن دلِ پُر نور و بر
تو بگردی روزها در سبزوار
پس دلِ پژمردهٔ پوسیده‌جان
که دل آوردم تو را، ای شهریار!
گویدت: «این گورخانه است، ای جری!
رو بیاور آن دلی کاو شاه‌خوست

گویدت: «پُر است از این دل‌ها قُتو
جانِ جانِ جانِ جانِ آدمِ اوست».
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر
آن‌چنان دل را نیابی ز اعتبار
بر سرِ تخته نهی آن سو کشان،
به از این دل نَبود اندر سبزوار.
که دلِ مُرده بدین‌جا آوری
که امانِ سبزوارِ کون از اوست».



غزلی بسیار زیبا و لطیف در ستایش از مقام والای «دل»:

کلیات شمس، نسخهٔ استاد فروزانفر، غزل ۳۱۰۴؛ نسخهٔ هرمس، غزل ۲۴۲۴

طواف کعبهٔ دل کن، اگر دلی داری
طواف کعبهٔ صورتِ حقت بدان فرمود
هزار بار، پیاده، طواف کعبه کنی
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور؛
هزار بدرهٔ زر گر بری به حضرت حق
که سیم و زر، بر ما، لاشی است بی‌مقدار
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بُود؛
دلِ خرابِ چو منظرگهٔ اله بُود
عمارتِ دلِ بیچارهٔ دو صدپاره
کنوزِ گنجِ الهی دلِ خراب بُود؛
کمر به خدمت دل‌ها ببند چاکروار؛

دل است کعبهٔ معنی، تو گل چه پنداری؟
که تا به واسطهٔ آن دلی به دست آری
قبول حق نشود، گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت، در لحد، شب تاری
حقت بگوید: دل آر، اگر به ما آری؛
دل است مطلب ما، گر مرا طلب‌کاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیزِ عزیز است دل در آن خواری
زهی سعادتِ جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بُود دفنِ گنجِ بسیاری
که برگشاید در تو طریقِ اسراری

شوی تو طالب دل‌ها و کبر بگذاری
شود ینابعِ حکمت ز قلب تو جاری
دمت بُود، چو مسیحا، دوای بیماری
شنو تو نکتهٔ «لولاک» از لبِ قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری؟
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو هم‌عنانِ تو گردد عنایت دل‌ها
روان شود ز لسانت، چو سیل، آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی
خموش! وصف دل اندر بیان نمی‌گنجد



مولانا در ابیات زیر ظاهراً عقل کل را به معنای «حسام الدین چلیپی» به کار برده
است:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۸۰۷ تا بیت ۱۸۰۹)

عذرِ مخدومی حُسام‌الدینِ بخواه!
جانِ جان و تابشِ مرجان توی
در صبحی با می منصورِ تو

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه
عذرخواه عقل کل و جان توی
تافت نور صبح و ما از نورِ تو



قرار گرفتن در کنار عقل کل (انسان والا) باعث کامل شدن عقل ما می‌شود:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۰۵۱ تا بیت ۲۰۵۴)

عقل و جان عین بهار است و بقاست
کاملُ العُقلی بجو اندر جهان!
عقلِ کُل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیاتِ برگ و تاک

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر تو را عقلی است جزوی در نهان
جزوِ تو از کُلّ او کُلّی شود
پس به تأویل این بُود که انفاسِ پاک



عقل کل همان عقل استاد کامل است:

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۵۱۷ تا بیت ۵۲۳)

عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند	ده مرو! ده مرد را احمق کند
گورِ عقل آمد، وطن در روستا	قولِ پیغمبر شنو، ای مُجتبی!
تا به ماهی عقل او نُبود تمام	هر که در رُستا بُود روزی و شام
از حَشیشِ ده جز اینها چه دُرود؟	تا به ماهی احمقی با او بُود
روزگاری باشدشِ جهل و عَما	و آن‌که ماهی باشد اندر روستا
دست در تقلید و حُجَّت در زده	ده چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده
چون خَراَنِ چشم بسته در خَراس	پیش شهرِ عقلِ کَلّی این حواس



در ابیات زیر هم ظاهراً این عقل اولیاست که باطن‌بین است نه صادر اول، یا خدا:

(مثنوی معنوی، دفتر چهارم، از بیت ۲۱۶۹ تا بیت ۲۱۷۸)

او به نورِ حق ببیند آنچه هست	آن‌که او از پردهٔ تقلید جَست
پوست بشکافد، درآید در میان	نورِ پاکش بی‌دلیل و بی بیان
او چه داند چیست اندر قَوْصِرَه؟	پیشِ ظاهربین، چه قلب و چه سَره
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم ...	ما که باطن‌بینِ جملهٔ کشوریم
تا چو عقلِ کُل تو باطن‌بین شوی	جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی



مولانا در بیت زیر جهان را یک فکرت از عقل کل دانسته است:

(مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۸)

این جهان یک فکرت است از عقلِ کل عقل چون شاه است و صورت‌ها رُسُل



در ابیات بسیار زیبای زیر هم، باز جهان را یک صورت از عقل کل می‌داند:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۲۵۵ تا بیت ۳۲۶۴)

با پدر از تو جفایی می‌رود	آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم	با پدر چون صلح کردی، خشم رفت
کُلِّ عَالَمِ صَوْرَتِ عَقْلِ کُلِّ اسْت	چون کسی با عقلِ کُلِّ کُفْرانِ فزود
صلح کن با این پدر، عاقی بیهل!	پس قیامت نقدِ حالِ تو بُود
من که صلحم دایما با این پدر	هر زمان نوصورتی و نوجمال

آن پدر در چشمِ تو سگ می‌شود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار نَفْت
کاوست بابای هرآن که اهلِ قُلِّ اسْت
صورتِ کُلِّ پیشِ او هم سگ نمود
تا که فَرشِ زر نماید آب و گل
پیشِ تو چرخ و زمین مُبَدَل شود
این جهان چون جَنَّتِ ستم در نظر
تا ز نو دیدن فرومیرد ملال



عقل جزوی منکر عشق است:

(مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳)

عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
زیرک و داناست، اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد، آهرمَنی است



عقل جزوی از گمان و پندار پیروی می‌کند:

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۵۵۵ تا بیت ۱۵۶۱)

سجده خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آن چنان گردش ز وهمی مُنْهتک،
که به دَعْوَى اِلهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هم است و ظن	ز آنکه در ظُلُمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بُود	آدمی بی و هم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بُود، کج می شوی
بلکه می افتی ز لرزه دل به و هم	ترسِ و همی را نکو بنگر، بفهم!



عقل جزوی باعث بدنامی عقل است:

(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، از بیت ۴۶۰ تا بیت ۴۶۶)

هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
ز آنکه ابر از پیش آن چون واجهَد	نور یزدان بین خردها بردهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حُسنِ صیادی بدید	وین ز صیادی غمِ صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مَخْدومی بیافت	وین ز مَخْدومی ز راهِ عزِ بتافت
آن ز فرعونی اسیرِ آب شد	وز اسیری سبَطِ صد سهراب شد



مولانا به ما توصیه می کند مراقب بوی خود باشیم و گرنه پیش بوشناسان رسوا می-

شویم:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۷۷۳ تا بیت ۱۷۷۶)

بوی سِرِّ بد بیاید از دَمَت
وز سر و رو تابد، ای لافی! غَمَت
بو شناساند حادِق در مَصاف
تو به جَلدی های و هو کم کن گزاف!
تو ملاف از مُشک! کآن بوی پیاز
از دَمِ تو می‌کند مَکشوفِ راز
«گُلشَکَر خوردم» همی‌گویی و بوی
می‌زند از سیر که یافه مگوی!



انسان‌هایی که درونی بسیار والا و عالی دارند، بوی نیکوی وجود آنها بسیار نیرومند است:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۸۰۲ تا بیت ۱۸۳۰)

آن شنیدی داستانِ بایزید
که ز حالِ بوالحسنِ پیشین چه دید؟
روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت
با مُریدانِ جانبِ صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سوادِ ری ز سوی خارقان
هم بدآن‌جا نالهٔ مُشتاق کرد
بوی را از بادِ اسْتِشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
جانِ او از بادِ باده می‌چشید ...
چون در او آثارِ مستی شد پدید
یک مُرید او را از آن دَم بر رسید
پس پیرسیدش که این احوالِ خوش
که برون است از حجابِ پنج و شش،
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
می‌شود رویت، چه حال است و نوید؟
می‌گشی بوی و به ظاهر نیست گل
بی‌شک از غیب است و از گلزارِ گل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه‌ای
هر دم از غیبتِ پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
می‌رسد اندر مَشامِ تو شفا ...
گفت: بوی بُوَالعَجَب آمد به من
همچنانکه مر نبی را از یَمَن
که محمد گفت بر دستِ صبا
از یمن می‌آیدم بوی خدا

بویِ رامین می‌رسد از جانِ ویس بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
 از اویس و از قَرَن بوی عجب مر نَبی را مست کرد و پُر طَرَب
 چون اویس از خویش فانی گشته بود آن زمینی آسمانی گشته بود



سخنان نیکو و عالی بوی عالم هستند:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۸۲ تا بیت ۸۹)

بعد از این باریک خواهد شد سَخْن کم کن آتش، هیزمش افزون مکن،
 تا نجوشد دیگرهای خُرد زود دیگِ ادراکات خُرد است و فُرود
 پاک سُبْحانی که سیبستان گُند در غَمامِ حرفشان پنهان کند
 زین غَمامِ بانگ و حرف و گفت‌وگوی پرده‌ای کز سبب نآید غیر بوی
 باری افزون کش تو این بورا به هوش! تا سوی اصْلَت بَرَد بگرفته گوش
 بو نکه دار و بیرهیز از زُکام! تن بیوش از باد و بودِ سردِ عام!
 تا نینداید مَشامت را ز اثر ای هواشان از زمستان سردتر!
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف می‌جهد اَنفاسِشان از تَلِّ برف



مولانا در ابیات زیر، بو به معنی «نخستین مزه‌هایی که سالک می‌چشد» به کار

برده است:

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۵۹ تا بیت ۱۶۵)

دفترِ صوفی سواد و حرف نیست جز دلِ اسپیدِ همچون برف نیست
 زادِ دانشمند آثارِ قلم زادِ صوفی چیست؟ آثارِ قدم
 همچو صیّادی سوی اشکار شد گامِ آهو دید، بر آثارِ شد

چندگاهش گام آهو درخور است
 چون که شکر گام کرد و ره بُرید
 رفتنِ یک منزلی بر بوی ناف
 آن دلی کاو مطلعِ مهتاب‌هاست

بعد از آن خود نافِ آهو رهبر است
 لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 بهتر از صد منزلِ گام و طواف
 بهر عارف «فُتِحَتْ أَبْوَابُهَا»ست



چند بیت از غزل زیبای سنایی که مولانا دو بیت آن را عینا در مثنوی آورده است:

(دیوان سنایی غزنوی، غزل ۱۰۷)

ناز را رویی بیاید همچو ورد	چون نداری، گرد بدخویی مگرد!
یا بگستر فرش زیبایی و حسن	یا بساط کبر و ناز اندر نورد!
در سرت باد است و بر رو آب نیست	پس میان ما دو تن زین‌ست گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	صعب باشد چشم نایینا و درد
جوهرت ز اول نبوده است این‌چنین	با تو ناز و کبر کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ‌روی آید برون	صحبت ناجنسی گردش روی‌زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب؟	چون کند نامرد را کافور مرد؟
تو همه بادی و ما را با تو صلح	ما تو را خاک و تو را با ما نبرد!

^۱ - مثنوی، دفتر، از بیت تا بیت.